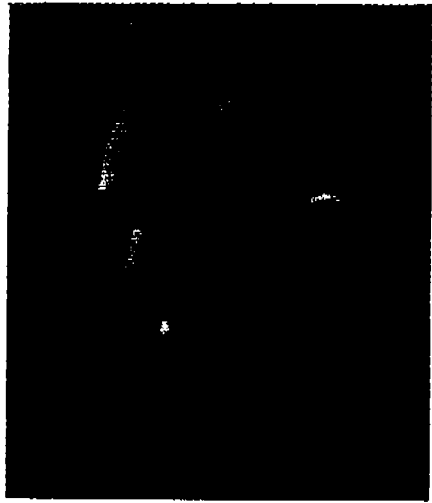


اندک زمانی پیش از یک حادثه‌ی رانندگی که منجر به مرگش گردید، آلبر کامو کتابی به نام نخستین انسان را در دست نوشتن داشت. با اینکه کامو در سال ۱۹۶۰ درگذشت، انتشار این رمان ناتمام هنوز هم یک رویداد ادبی تلقی می‌شود. کامو در فرانسه، و به همان میزان در انگلستان، یکی از قهرمانان ادبیات پس از جنگ به‌شمار می‌رفت. او فرزند یک الجزایری فرانسوی بی‌بضاعت و مادری اسپانیولی و بی‌سواد بود. کامو نخست چون یک سخن‌پرداز اگزستانسیالیست شناخته و مشهور شد که تأکید بر پوچی زندگی داشت به‌ویژه در رمان بیگانه که اکنون چون ضمیمه‌ای بر کتاب نخستین انسان به چاپ جدیدی رسیده است.

اما طولی نکشید که کامو علیرغم فلسفه‌ی پیشین پوچی زندگی، مبلغ پراحساس تعقل بشر و نیک‌بختی انسان گردید، بخصوص در رساله‌ای به نام «انسان طافی» و رمان شکوهمندش طاهون در باره‌ی شهر اوران. در رمان طاهون، شمار زیادی شخصیت‌های جاذب مستعمرانی، هر یک به نوعی، به مبارزه با میکربهای طاهون می‌پردازند، میکربهایی که نمادی از وضع اسفناک بشر و هم‌زمان اشغال‌کنندگان آلمانی کشور فرانسه هستند.

کامو فقط بخش‌هایی از کتاب نخستین انسان را نوشته بود که درگذشت؛ اما جای خوشوقتی است که سرانجام دخترش تصمیم گرفت کتاب ناتمام را همراه با صفحات متعددی از یادداشت‌های کامو که پایان رمان را تداعی می‌کنند، به چاپ رساند.

در کتاب نخستین انسان، کامو به شرح احوال کودکی‌اش در الجزایر می‌پردازد. قهرمان داستان،



● آلبِر کامو

ژاک کُرمِری (Jacques Cormery) نیز یک الجزایری فرانسوی است که پدرش در جنگ جهانی اول در اثر اصابت خمپاره جان باخته است - هنگامی که ژاک بیچه بود و نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش در الجزایر زندگی می‌کرد.

ژاک پس از گذراندن سالیانی پر آشوب اما موفق (هرگز به حرفه‌ی او پی نمی‌بریم) به چهل سالگی می‌رسد و بناگاه نیازی مُبرم به شناخت بیشتری از پدر احساس می‌کند. در یک گورستان سرد و اندوهگین نظامی در «سنت بریوک» که در کنار دریا واقع است، سر خاک پدر می‌رود و در آنجا با این واقعیت رویارو می‌شود که پدرش هنگام مرگ فقط ۲۹ سال داشته است - یعنی از سن کنونی او کمتر. احساسی که در او بر انگیزته می‌شود «ترحم بی‌خُد و حسابی است که مردی بالغ برای یک جوان بی‌گناه مقتول احساس می‌کند».

سپس ژاک به الجزیره می‌رود تا با مادرش به کنکاش خاطره‌ها بپردازد. مادر اما اکنون پیرزنی است که هنوز در همان آپارتمان بدبو در ناحیه‌ی فقیرنشین الجزیره زندگی می‌کند که ژاک دوران کودکی‌اش را سپری کرده است. مادر از خانواده‌ای اسپانیولی است که از مینورکا برای زندگی به الجزایر آمده است (و از اینجا شباهت داستان با زندگی حقیقی کامو بسیار نزدیک می‌شود). مادرش اکنون زنی ملایم و مُطیع است که شنوایی‌اش را تقریباً از دست داده است و خاطره‌ها در ذهنش رنگ باخته‌اند.

ژاک نمی‌تواند به مدد خاطره‌های مادر، پدرش را باز یابد. اما با یاد آوردن خاطره‌های کودکی،

آدم اوّل

آلبسرامو



ترجمه، مظهر بدیعی

آن دوران را از نو تجربه می‌کند - و آنچه بیشتر در این کتاب ناتمام به آن پرداخته شده است همین خاطره‌های دوران کودکی است.

این فصل‌های بسیار زیبای کتاب است. داستان فقر بی‌امان و خوشی‌های بی‌پایان. کامو سوزش ترکیه‌ی مادر بزرگ برپاهایش را برایمان تداعی می‌کند وقتی مادر بزرگ سوراخهای ته کفش او را که در نتیجه‌ی بازی کردن فوتبال به وجود آمده‌اند، می‌بیند. یا صدای زیر پسر بیچه‌ای را می‌توانیم بشنویم که در سینمای اسقاط و شلوغ، زیر نویسه‌های فیلم صامت را بلند بلند برای مادر بزرگش می‌خواند.

اما همزمان، صفحات فوق‌العاده بدیع و زنده‌ای درباره‌ی دوران شادکامی ژاک و دوستان کودکی‌اش می‌خوانیم که در دریای گرم تا شب هنگام که نور خورشید به رنگ سبز درآمده و روی شهر پهن می‌شود، آب‌تنی می‌کنند و یا برگهای چنار خشکیده را سپر باد می‌سازند و یا با مردان بزرگتر از خود در تپه‌های بیرون شهر الجزیره به شکار می‌روند. کامو می‌نویسد: «ما با بی‌اعتنایی و قدر ندانستن به مصرف زیباترین موهبت‌های جهان می‌پرداختیم».

به‌علاوه، ژاک سرانجام موفق به شناخت پدر می‌گردد، آنهم دقیقاً به این خاطر که او را پیدا نمی‌کند. شناخت او از طریق آموزگاری صورت می‌گیرد که در دبستان داشته است - و در واقع وی را پدر حقیقی‌اش می‌داند - و پس از ورود به دبیرستان با بورس تحصیلی از طریق آشنایی با یک خانواده، یک فضای خاص و شناخت قاره‌ای فاقد دانش، فرهنگ و تاریخ که نسلهایی به آن آمده و

رفته‌اند. با جهانی آشنا می‌شود که پدر گمنام و فراموش شده‌اش در حالیکه هنوز اونیفورم نظامی الوان به تن داشت، در خاک و خون می‌غلطد و نماینده و نمادی از این جهان می‌گردد.

ژاک بالغ می‌شود و مانند «نخستین انسان» اندک‌اندک مفهوم فرانسه و اروپا را درک می‌کند. درک می‌کند که باید به تنهایی به زندگی مفهوم داد و جوابگوی پی آمدها بود - و در این نقطه است که مفهوم فلسفی اگزیستانسیالیسم در زندگانی واقعی و نه در چارچوب فلسفی‌اش تفسیر می‌شود. هنگامی که کامو در پایان دهه‌ی ۱۹۵۰ این کتاب را در دست نوشتن داشت، بر سر مسئله‌ی الجزایر خود را در دو راهی می‌دید. او یکی از مبارزان راستین در راه آزادی و استقلال الجزایر بود و همزمان با الجزایریهای فرانسوی نیز عمیقاً احساس همبستگی داشت و رؤیای یک فدراسیون فرانسه با الجزایری مستقل را در سر می‌پروراند. اما کامو نه پذیرای تروریسم الجزایری بود و نه می‌توانست سرکوب فرانسه را قبول کند و در نتیجه شکست زده پشت به این مسئله کرده بود. در این فاصله، دوست پیشین او، ژان پل سارتر، در نشریه‌ی **LES TEMPS MODERNES** کامو را به‌خاطر «خیانت به تاریخ» و حمله به استالین و حزب کمونیست فرانسه سفاکانه مورد ریشخند قرار داده بود.

تلخ کامی حاصله‌ی کامو از طرد و انتقال سارتر به وضوح در درونمایه‌ی پایانی نخستین انسان احساس می‌شود: رویارویی مجدد ژاک با مادرش. قرار بر این بود که بخشی از کتاب درباره‌ی زندگی و عشق‌های ژاک در فرانسه باشد. اما این بخش هرگز نوشته نشد. این را اما می‌دانیم که قرار بود کتاب با اذعان به نوعی گرایش به همان زندگی دشوار و آرام و معمولی مادر ژاک - و کامو - پایان گیرد. این فصل خاص کتاب که مبهم و گنگ و پُر از لفاظی است به زیبایی مابقی کتاب نوشته نشده است، اما نشانگر واپسین چرخش در اندیشه‌ی کامو پیش از مرگش است.

سارتر در باره‌ی کامو گفت: «تو یک اندیشمند نیستی، اما یک هنرمند هستی.» کتابی که پس از مرگ کامو انتشار یافته است دال بر اینست که در این نکته لااقل حق با سارتر است.

برگرفته از روزنامه‌ی تایمز چاپ لندن

۱۵ اکتبر ۱۹۹۵